

FROM TWO PERSIAN MANUSCRIPTS of the 17th Century: 1, Firdausi's Shahnama, or Book of Kings; 2, the Khamsah of Nizami. By a coincidence both manuscripts are written in a fine Shekasteh Nasta'liq hand after the style of Mir Imad El Hassan, the famous 16th Century calligrapher. One (the Shahnama), as will be seen, shows greater craftsmanship in the calligraphy, the other (the Khamsah), in the illuminations. ¶ In all Oriental countries writing ranks high among the fine arts, but in Persia, for two centuries, it reached an unrivalled delicacy and elegance. To some critics these qualities, characteristic also of the Persian miniature, reduce it to the rank of a skilled craft; but surely one must credit both the scribe and the illuminator who produced these lovely pages with a talent and patience akin to genius. Such manuscripts in their entirety probably represent from one to two years' labor, whereas the execution of some of the more ornate books, rich in miniatures and illuminations, often required a decade. ¶ The Shahnama of Firdausi is probably the greatest, as it is the longest, poem in the Persian language. It embraces the whole mythological history of the Iranians, and celebrates the achievements of their kings and rulers from earliest times to the invasion of the Saracens, a period of more than 3,600 years. Firdausi lived in the 10th and 11th Centuries, and finished this, his chief work, about the year 1010 A. D. He has been likened to Homer, but the two poet-chroniclers were as different in their methods as it was possible to be. ¶ Nizami, another great Persian poet, lived in the 12th Century. Like Firdausi he wrote of ancient and legendary heroes, but emphasized their erotic rather than their warlike prowess. The Khamsah consists of his five great poems, one of which is the immortal story of Layla and Majnun.



که داد آنجونی ز بار و ز خاک  
بسا که باشی تو چنان شکن  
بهر کار فرمان کن جز بداد  
و کرد ز پستی کند چو دار  
مهر و پناه تو بایست  
و کرد روی اندر جهان را جمند  
سزای تو با مرد و انانیش  
گرامی کن ز کار که در پیش تو  
همیشه یکی دانستی پیش تو  
کسی که ندارد مهر را باز  
بجاشای بر مردم پستند  
سازن نیکو بفرستنج کن  
که نغز یون بر تو بداد شاه  
بمی گرامی بدین ارشیم  
از ایشان غم و یکا رفتن  
که کشین با پند من  
بر خدا و نور شید و ما  
اگر یاد کار می در جهان  
بگام تو کرد و نه چرخ بلند  
زمانه ترا جادوان بند باد  
ز تاج تو خشنده کشته جان  
و لیری بر زلم نذر و زور  
بجز آنکه چون شتری شست  
اگر بر زم جویی می بایست  
کنون الجرم جود و جود

بدانش پسندیده که جان پاک  
که خاکست چنان شکن کن  
که از او باشد روانی شد  
همی شهریارش بود و پادشاه  
ز بر دست و کمر و دم و دست  
زنج تن بدیش و دورا کرد  
چو خاکی که با بی باو آفرین  
سپر کرد و جهان از بدایش تو  
و را چون دانه مرغی تو  
مکن و بنیز که کم پیش تو  
ز بد و بدیش ترس را کرد  
ز مرد جهان بدیش تو  
تو جز او پسند و نفرین  
که از او بود و درویش تو  
سرای سنجی من اندکس  
دل اندر سرای سنجی من  
بر و دور کن و یار و پست  
ز نامت بزرگی نکرد و نه  
ز چنان شرم و روارا کرد  
مهر و بکالت مرا کفند باد  
بکند سگدی مشک کانت جهان  
بود پاک دینی از دست  
جهاجی با تو و با شجاعت

بدانش و شاه زیبای تخت  
بسا دافه کنی غمناک کوش  
ز بار ز کردار و کرد و روع  
که چرخ کسان شمن کجاست  
چونیک کند با تو پادشاه  
سرای سنجی من و دست  
بدانش و دست تیره و بند  
چو بر سر منی تاج شانس  
بزرگان باز را کمان شهر  
مهر و دلی را ز را سانس  
همیشه همان دل خوش جوی  
بگردان را شایان پیش کن  
کجا آن سرو تاج شاهنشاه  
همه بماند ز کج کن  
که از او نمای خون ریختن  
بدین ترا نیکویی نو کسیت  
بروز و شب این نامه را پیش  
خداوندی که پند تو باد  
چنانچه ترا کام باد انجان  
ببخش هم اشتر تخت تو  
شنش که را می داد و جز  
بکشتی که گریه مرا راست  
جهان پست از مردم پست

نقد ایند ز غمناکی که بود و کسری می پند و جان

که دانند با دمی سرو تخت  
بکش بر بدوی سپار کوش  
چو خاکی که تخت از تو گیر و دور  
بدان کج شوش و کج است  
ابا و شرفی دوست پر خاشاک  
بداد از این نشاید شست  
چو خاکی که از بدین با کس  
ره بدی ز بار ز سبزه  
مهر و داید که با بند  
چو بیا جویی نیا بدین  
بجز را دمی و دهر کز نپوی  
بنا که باشی جز از داد و کرد  
کجا آن بزرگی و فرخ بهال  
دل از کار با بود و پرخ کن  
و کجک را لشکر انکشت  
بدانش و ملت را بسیار ایتیم  
خود را بدان و خورشید را  
زمانه زمین کجا نه تو باد  
ز تو دور باد و بدین  
مهر و شتری مایه تخت تو  
بکوشد که با شرم کرد آورد  
چو دیدی پشایش مراد تو  
ز دویای دین بدین آیت  
جهاجش این بود و کار کرد  
چو شاه جهانگیر محو گشت



چنین داد بایج که گشاد بس  
شمار تایش فروخت آن  
فلک را گردانیده او گشت  
و گشت کای شاه خرم نمان  
کسی گو کند آفرین در جهان  
چهارا می شنید یاران بر بند  
بود روز چندی چراغ جهان  
یکی گشت کای شاه خوشبخت  
بیک مگر بود و او کالای  
بد و او دام چمن مرغ  
و گشت کای شاه فرخ شاد  
بخشایسم برین ز خدای  
مرا بایج گشت اگر گشت  
ز بنی چار سواد کو یطیب  
میگفتم ایران را اینچنگاه  
جهان بسند از بت پرستان  
ز دیدار او تاج درویش  
ز شاه سرافراز خورشید در  
فرانده نام تخت بباد  
سوی سر مرا پاک فرو باد  
زیر و انج شاد و سپر و تخت  
بماه چرخه بجز او دروند  
همان آفرین یاد کردیم یاد  
بدانش فرای میزدان کرای  
که از ما نیز دکان ز گویس

مگر در اویم می ست رس  
خروش وینا شین فروخت از آن  
چهارا بنده او گشت  
سخن اندی چند پیش مهال  
بما باز کرد و ز دوده نمان  
ازیر چنین بر سران افزند  
که نادر برت بود موبدان  
که چون جهان شاه نادر  
نیا نم کرد چست آزار وی  
برای نوازشن شد برنج  
خداوند کج و خداوند داد  
که چو نایب و چنگو راست ای

یکی گشت سکام شایان نمان  
چنین داد بایج که بر دکان  
کر این بنده گردانند بها  
یکی گشت کفنه زمانه مسم  
چنین داد بایج که آری روت  
و گشت ای شاد و خوش  
بخت بدین میت آزار من  
یکی مری منیم جوینده داد  
چنین داد بایج که اندر چرخ  
سنان رجب سران را دم و زار  
زگاه کیو مرث تا این زمان  
که ششم ز توفیق نویث روان

نقش راند و صفت نویسی و انبار

نهانی بکویان خورشید و ماه  
بر تیغ که بپدید و شوی پند  
زنده و در آنج خوشبخت  
مست و جهاندار بدو هم  
که از بنده تاج و شمشیر داد

چو تاج سخن نام محمود گشت  
زمانه نام وی آباد  
کنون بخت نامزد ز روشنان  
منه مند و با او و نیکو گشت  
که با فزونی زت و وینک فام

آغاز داستان

بنیک اختر و فال گیتی فروز  
که بر تاج ماکر و فرخ قباد  
که اویت جان از اینهای  
که از زوار و راه باز گشته

نهادیم بر پیر تر از تاج بر  
تو سپدار باش جهاندار باش  
پیر سپیدم از فر و نیکو سخن  
چنین داد بایج که دانا گزین

بنو می چنین پیش شایان نمان  
پر شنیده را بر آرزو خاک  
بما و از دورد و خوشی ما  
بدوینک و در ابهامه نم  
که تاج زمانه سراپا داشت  
تا با پادشاهی عس و دراز  
که اوست مشغول در کارین  
که آید درگاه هر بار داد  
روا و زود بدست پر چیز  
که دزدان عیاد و شاد مکر  
چو توشه نپس و گاه کین  
جهان پروا ندیده ما جان  
بیزی چنین آتش آتش گشت  
بدین است کو آید و راپ  
سائین راقا ق موجود گشت  
سپه از سر و تاج او شاد  
که نوشت ز دیگ بی رجون  
فشانده کج بی سز نش  
ز تاج بزرگی رسیده بکام  
پذیرفته از دل همه پند ما  
همیشه جهاندار با تاج و تخت  
چنان هم که ما یفتم از پیر  
خردمند و در دانی آرا باش  
که بکی بپال و خرد و کین  
چو خدای ز نور و کار آفرین



سخن کن ز نسل آن پر کمین  
برک و زندگی در خوابستی  
رفیقات همه بسیار کرد  
بساجای که خود را ز آتش بر داشت  
بسا شنه که بر بندار بود  
حصار چرخ چون زندان بر داشت  
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد  
کرت خود نیست سودجوی  
چو داری دوست سخت دین  
ازین شتی خیال کردن  
ازان جیش که در شوناست  
نفس بر دار ازین باهی کوه  
چه خفماند که زیارت بلند  
درین گیتی چو ثوان دین  
نفس کو بر سپهر سنگ دارد  
چو امزدان که دل بر سرش  
برین خوبی جامی کاوی را  
بی غولان درین پنجه کله  
بسا پیکر که گشتی آینه  
کجا جشیده افروزد و نجات

بر پیران و انا آن محنت  
تویی با جوشتن بر جگر  
ز تو هر یک برای زگر  
که تنگ را ز رنگ بارست  
زینت نسکی که دگر نمود  
کمر بسته بگردش آتش  
که دم با آرد و پای بادش  
زین منت آرد و پایانی  
بدین ترکمی باید سپرد  
عنان بسا علم بر جان  
در حقا را و مر غار حاجت  
که بکشی ازین پای لکن  
بدان کارند که کارت بلند  
سیاه چرخ در دریا نشاند  
ز لب تاناف میدان شکو  
بجان و اودن جان اسب  
اگر بر آسمان باشد زمین را  
فرشته شود قدم زین فردا  
بصد زاری کون ز بر ریت  
همه در خاک فرستند از جگر

خرد بای و طعنت نبداست  
ز مال دگر و فرزند و زور  
ازین خرمن خور یک دگر  
چو عیسی خربون را نین  
درین نه پشت کا و آغوش  
اگر زمره شوی چون بار کا  
چو بهن زین شبتان بر بند  
بلکی راجه باید ساختن جا  
سلامت بایدت کس ز بار  
علم بکن که عالم سنگ است  
درخت افکن بودم کالی  
دین زین حصار آن شهید  
ولا نشین که باران بر بند  
درین پستی که باید فریاد  
درین دریا که ز غم بریاد  
ز جان دادن کجایان زود  
بفرساید زمین و بسنگ  
بمانی که بماندن تو کنیری  
که اندام زمین را بار خوری  
جگر باین که در خواب گشت

نفس یک یک چو ثوان  
همه پشت بر تالاب کور  
برومی لرزد و بر خود نیز می  
بان در پای کاوان خدی  
بهر پشت کا و افکن نمی  
درین خریشته هم بر کادی  
حربنی کردن این را ز چندی  
که غل بر گرد دست و کینه  
کا و ب را در عوض شتر  
غمان در کش که هر یک یک  
بدرویشی که غنچه بانی  
که از خود بر گرفت این زمین  
بند بر بند کا بیان بر بند  
باید شد بهت و خست  
زود بر عصه و دم بریاد  
که پیش از نردن خود و دوا  
نماد کس درین پنجه شک  
بمیران خوشتن را تا میری  
همه خاک زمین بودند کولی  
نماد کین چو دریای هلاکت



که دید اینجا که آمد کوس پیش  
چپش آرد زمان کان کز پیش  
تطامی بس کن این کشتا حش  
درختی که پند تا زنجش  
و هبست تا ز عاری ارد  
کرد پای دور گرم  
کل و سپنکی سید این برای  
درین سنگ و درین گل  
بجکم اکنه آن کم زندگانی  
ما یون پیکری تو خرد  
سراز گوش در مالش سناو  
اگر شد ترکم از خر که نهانی  
تطامی بان و مان تا زنده باشی  
نه پنی در که دریا برور آمد  
مدار کن که غوی جرخ سید  
طییب روز کار افیون دوست  
علاج الراس او بخت کوش  
چو طغش اکنشت خودی مودین  
برین مرق که شطرنج زیست  
درین جینه چو کردی بند بری

که بر نادم شبی کوی جیش  
چه افزاید زمین کان زرد  
چه کوی با جان سبک کوش  
کند روزی بخشکی جایش  
بجز او و سپند کار نری  
سکینه که دو این ستر  
درو با دست دل مای  
نه کل بر کل سندنک سبک  
چو کل بر با و شد روز خا  
دوستا و دین دارانی  
مادر هم سپهری با بسا

کز افشاد چو کون بر بر  
بخت رو که پای عمر کید  
چو زرافان از ان یک بو  
دم الا خون او خون سیا  
ز خون خویش کن شمع شمع  
کینه بارش من از افش  
کلور ازین طبانی جید بخش

اگر در خاک شد خاک می نیست  
جهان بین تا چو آسان گشت  
شکایتی عالم چند کوی  
بهاری را کند کشتور فزونی  
جانیهای این شیشه شک  
غم دنیا محو ز کز نهر بخت  
درین فضا نه سر طست است  
تو کز عبرت درین فضا نه  
سبک رو چون بختی کن  
برندش دروغ و دروغ است  
چو ترکان کشته سوختی

چو دانه کز جینیستی ستر  
موا مسموم شد با درومی ساز  
کمی نشی ز ندکین نوش اعضا  
بدین مرم جرات بستن  
بگیر این چو پسندی از خبر  
درین آن شد کزین بع خط ناک  
برون کش پای ازین با جید شک

سراج نام وجود الا عدم نیست  
کلف بین تا چو خرم نبرد  
بد و کوی بد و کوی بد  
بیادش بروم ناکا نری  
مرد در شیشه کن بر شیشه  
و در این چرخ گردان سخت  
عبدی تلخ بر شیرین  
چه پنداری مکر افشا نه خوانی  
کمان آمد که خود افاق من بود  
قباش از پیرن شک استین  
ز ترکی داده حشتم لاج  
هذایار ترک ز ادم آودا  
چنان خواهم چنان کافنده  
چو خوشه سرکش کز نادری  
و دادم دوم سب درو  
که آرد ترشی کین دفع صرا  
بدین داند و علت رشتوان  
که هم طغش و هم ستان شرم  
سناو میشو دنج بار خ خاک  
کز خوش شک و دای را